

خدا جون سلام به روی ماهت...

مایکل وی شکار اژدهای یشمی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



شکار اژدهای یشمی

ریچارد پُل اوانز
فرانک معنوی امین

سرشناسه: اوانز، ریچارد پُل. ۱۹۶۲ - م Evans, Richard Paul
عنوان و نام پدیدآور: مایکل وی: شکار ازدهای یشمی / نوشته ریچارد پُل اوانز؛ ترجمه فرانک معنوی امین.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۳۹۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۰۰-۷؛ دوره: ۵-۱۰۴-۱۰۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: series: Michael Vey, 4. Hunt for Jade Dragon: book four of a seven book:
عنوان دیگر: شکار ازدهای یشمی
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۰م.
موضوع: Children's stories, American - 20th century
شناسه‌ی افزوده: معنوی امین، فرانک، ۱۳۶۴، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م۲۵/۸۸۵ و/ ۳۳۵۵۲ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۵۲۵۵۴



انتشارات پرتقال

مایکل وی ۴: شکار ازدهای یشمی

نویسنده: ریچارد پُل اوانز

مترجم: فرانک معنوی امین

ویراستار: راضیه زینلی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۰۴-۵

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۰۰-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



پیش درآمد



فازادی ای اس بندر کالائو هاربر، پرو

هتچ^۱ لیوان نیمه‌پر نوشیدنی‌اش را به سمت دیوار پرت کرد و فریاد کشید: «این کشتی احشامه. می‌شنوی چی می‌گم؟ من دارم روی یه کشتی بوگندوی احشام زندگی می‌کنم!»
خدمتکار دست‌پاچه دوید تا افتضاح هتچ را تمیز کند و گفت: «بله قربان.»
با اینکه زن به خلق‌وخوی آتشین هتچ عادت داشت، ولی باز هم فریادش او را ترساند.

پس از اینکه الکتروکلن، آمپر^۲ کشتی مجلل الجن را غرق کرد، هتچ و باقی الجنی‌های روی کشتی به فازادی، همان کشتی نفربر الجن و بزرگ‌ترین کشتی ناوگان، نقل‌مکان کردند. هتچ غرولند کرد: «وی و دوست‌های تروریستش تقاص این کارشون رو پس می‌دن.» او دستش را دراز کرد که

1- Hatch

2- Ampere

لیوانش را بردارد و بعد به یاد آورد که همین الان آن را پرت کرده است.
خطاب به خدمتکار که روی زانوهایش داشت تکه‌های گیلای را کف
دستش جمع می‌کرد گفت: «بعدش یه نوشیدنی دیگه برام بیار.»

زن جواب داد: «بله قربان.»

یک نفر به آرامی در زد.

هتچ گفت: «کیه؟»

«کاپیتان ولچا هستم قربان. گزارش دارم.» کاپیتان ولچا فرماندهی نگهبانان
جهانی برگزیده و یکی از معدود افراد الجن بود که اجازه داشت مستقیم با
دریاسالار صحبت کند.

هتچ گفت: «منتظر چی هستی اِگ^۲؟»

ولچ در حال وارد شدن به اتاق سلام داد و با نیروی اراده جلوی خودش را
گرفت تا به زنی که روی زمین زانو زده بود نگاه نکند. «ببخشید مزاحم شدم
دریاسالار، ولی ما دختر چینی رو گرفتیم. اژدهای یشمی.»

«اون کجاست؟»

«اون تحت اختیار لونگ‌لیبه^۳. اون‌ها دختره رو قاچاقی از چین خارج کردن.
الان تو تایپه^۴ و تو مسیر رفتن به نیروگاه استارسورس هستن.»

«تونسته‌ن دختره رو مجبور کنن حرف بزنه؟»

«نه قربان.»

«چرا نه؟»

«یه مشکلی هست.»

چشمان هتچ برق زدند. «من مشکل نمی‌خوام اِگ. من نتیجه می‌خوام.
مجبورش کن حرف بزنه. تهدیدش کن. خانواده‌ش رو تهدید کن. اگه مجبور

1- Welch

۲- EGG؛ مخفف نگهبان جهانی برگزیده

3- Lung Li

4- Taipei

شدی سگش رو هم تهدید کن.»

«قربان متأسفانه باید به اطلاعاتون برسونم که برای به حرف آوردنش، چیزی بیشتر از تهدید لازمه.»

«پس شکنجه‌ش کن!»

«ما فکر نمی‌کنیم که اون شکنجه رو درک کنه.»

«هتج مشته‌هایش را روی میز کوبید. «آخه مگه شکنجه هم درک کردن می‌خواد؟ این قدر حاشیه نرو ولج.»

«آخه دختره کرولاله. و اوتیسم^۱ هم داره. احتمالش کمه بتونه ارتباط بین دردی رو که داریم بهش تحمیل می‌کنیم و اطلاعاتی رو که سعی داریم ازش به‌دست بیاریم، درک کنه. شکنجه حتی ممکنه تأثیر بازدارنده داشته باشه.»

خدمتکار، لیوان نوشیدنی دیگری مقابل هتج گذاشت که او را آرام کرد. جرعه‌ای نوشید و بعد گفت: «این ذابغه‌ای که ما گرفتیم، یه بچه‌ی کرولال و اوتیسمیه؟»

«بله قربان. اون یه عقل کل اوتیسمیه.»

هتج آهسته با سرش تأیید کرد. «یه عقل کل. چه‌طور از این موضوع اطلاع نداشتیم؟»

«ما به‌جز کارهای هوشمندانه‌ی اون، چیز کمی درباره‌ش می‌دونستیم قربان.»

هتج کمی به این معضل فکر کرد و بعد گفت: «اون رو پیش دانشمندهای ما که روی ولتا هستن ببر. اون‌ها می‌دونن باهاش چی کار کنن.»

«اون رو با هواپیما ببریم؟»

«نه، ولتا همین الانم روی آبه. بهشون بگو مسیرشون رو تغییر بدن به‌طرف تایوان و یه متخصص اوتیسم هم پیدا کن. یه نفر رو می‌خوام که بدونه چه‌طور دختره رو به حرف بیاره.»

«بذاریم تحت نظر لونگلی بمونه؟»

۱- نوعی اختلال رشدی در روابط اجتماعی که شاخصه‌اش رفتارهای ارتباطی و کلامی غیرطبیعی است. مبتلایان به این بیماری پیش از سه‌سالگی به آن مبتلا می‌شوند و دلیل ابتلای آن هنوز مشخص نشده است. بخشی از این بیماری توهم داشتن و تفکرات خیالی و غیرواقعی است.

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نه فقط لونگلی. من می‌خوام عقاب‌هام شخصاً ازش محافظت کنن.»

«عقاب‌هاتون؟»

هتچ گفت: «نورانی‌هام. کوئنتین^۱ مسئولش بشه.»

«نوجوان‌ها کجا هستن قربان؟»

«اون‌ها تو پورلی هیلز هستن. می‌خوام تا پس‌فردا تو تایوان باشن؛ به جز تورستین^۲ و تارا^۳. من تو سوئیس به خدماتشون احتیاج پیدا می‌کنم.»

«بله قربان. چیز دیگه‌ای هم هست قربان؟»

«تو این مدتی که منتظر رسیدن ولتا هستی، دلم می‌خواد همه‌جای کره پخش کنی که دختره دست ماست.»

«به‌نظر غیرهوشمندانه می‌آد قربان. ممکنه این حرف به‌گوش مقاومت برسه.»

هتچ گفت: «اتفاقاً من روی همین حساب می‌کنم.»

«متوجه نمی‌شم.»

«آگه اون‌ها بدونن دختره پیش ماست، اون مار، یعنی مایکل وی^۴ رو می‌فرستن تا نجاتش بده.»

پیشانی ولچ درهم رفت. «شما می‌خواید وی به تایوان بیاد؟»

هتچ روی لیوانش دولا شد. «بیشتر از چیزی که بتونی تصورش رو بکنی. تو می‌دونی چه‌طور یه مار رو بکشی دیگه، نه؟ گردن‌زدن. تو سر اون رو قطع می‌کنی، بعد بدنش می‌میره. ما وی رو دست‌کم گرفتیم. اون در رأس تمام درگیری‌های الجن بوده. بدون وی، مقاومتی هم در کار نیست.» او لیوانش را سر کشید و بعد صدایش در حد یک غرغره آرام در انتهای گلویش آهسته شد، انگار داشت با خودش صحبت می‌کرد: «من به‌اندازه‌ی کافی از این پسره و الکتروکلنش کشیده‌م. وقتش رسیده که یه چندتایی سر بپریم.»

1- Quentin


2- Torstyn

3- Tara

4- Michael Vey



بخش اول



دورانی به دور از روزمرگی

بهترین دوستم اوستین لیزا بهم گفت یک نفرین قدیمی چینی هست که می‌گوید:

«باشد که آدمی در دورانی به دور از روزمرگی زندگی کند.»^۲

اسم من مایکل وی است و قطعاً دارم در دوران ناآرامی زندگی می‌کنم. یک سال پیش، این حرف واقعیت نداشت. در واقع، زندگی من به هیجان‌انگیزی اوقاتی بود که اوستین مقاله‌ای را از حفظ می‌خواند. من فقط یک پسر معمولی سال‌پایینی بی‌نام و نشان، در دبیرستان مریدیان، در مریدیان آیداهو بودم. شهر کوچکی که تنها نکته‌ی غیرمعمولی‌اش، نسبت گاوها به آدم‌هاست. از اینکه هرگز اسم مریدیان در آیداهو را نشنیده‌اید، احساس بدی نداشته باشید. هیچ‌کس دیگری هم اسم آن را نشنیده است.

1- Ostin Liss

۲- یک نفرین باستانی چینی که در واقع به‌عنوان دعای خیر استفاده می‌شود و به این مفهوم است که دوران ناآرامی، بیشتر باعث پیشرفت بشر می‌شود.

من با مادرم زندگی می‌کردم که صندوق‌دار یک فروشگاه مواد غذایی بود. ما در آپارتمان کوچکی با دیوارهای سفید صدفی و فرش زبر سبز زندگی می‌کردیم. من هر روز تا مدرسه پیاده می‌رفتم؛ از زورگوها، مدیر مدرسه، هر جور سؤال ریاضی و ورزش‌های برنامه‌ریزی شده دوری می‌کردم؛ و شش روز از هفت روز هفته را با بهترین (و تنها) دوستم اوستین، بازی کامپیوتری می‌کردم و دو بار در سال هم، برنامه‌ی هفتگی کوسه‌ها را تماشا می‌کردم. کل زندگی‌ام در همین خلاصه می‌شد.

فکر می‌کنم تنها چیزی که کمی در مورد من جالب بود، سندروم تروت‌ام بود که واقعاً آن قدر هم جالب نیست، چون من هیچ‌کدام از کارهای جذابی را که بعضی از آدم‌های مبتلا به تروت انجام می‌دهند، مانند فحش دادن با صدای بلند در ملأعام یا درآوردن صدای حیوانات، را انجام نمی‌دهم. من اغلب یا خیلی پلک می‌زنم یا آب‌دهانم را قورت می‌دهم. می‌دانم، خیلی حوصله‌سریب است. در حقیقت، اینکه گفتم تروت تنها نکته‌ی جالب من است، واقعیت ندارد. چیزی درباره‌ی من هست که همیشه خیلی جالب بوده است؛ البته اجازه ندارم آن را به کسی بگویم. من الکتریکی هستم.

که همین ویژگی مرا به سمت زندگی جدید و بسیار جالبم هدایت کرد. برای افرادی که دارند حسابش را نگه می‌دارند، این‌ها لیست کارهایی است که پارسال انجام دادم:

- با یک دسته از بچه‌هایی که مانند من قدرت‌های الکتریکی دارند دوست شدم.
- درون یک سلول زندانی و شکنجه شدم.
- یک مدرسه‌ی خصوصی را تعطیل کردم.
- به پرو پرواز کردم و مادرم را نجات دادم.

۱- Tourettes Syndrom: سندروم تورت متعلق به گروهی از اختلالاتی است که نارسایی عصبی - روانی خوانده می‌شوند؛ یعنی اینکه مغز آن‌طوری که باید، کار نمی‌کند.

- به تخت بسته شدم و تقریباً خوراک موش‌ها شدم.
- یک نیروگاه بزرگ برق را منفجر کردم.
- در لیست خلافکاران درجه یک پرو قرار گرفتم.
- در جنگل توسط هلی‌کوپترهایی که شعله‌افکن داشتند تحت تعقیب قرار گرفتم.
- در جنگل‌های آمازون با قبیله‌ی آماکارا زندگی کردم.
- به ارتش پرو حمله کردم و دوستانم را، پیش از اینکه به جرم اعمال تروریستی اعدام شوند، نجات دادم.
- آمپر، ابر کشتی یک میلیارد دلاری را پیش از اینکه الجن بتواند کل کشور تووالو (که مثل مریدیان آیداهو، هرگز اسمش را نشنیده‌اید) را تسخیر کند و مردمش را به بردگی بگیرد، منفجر کردم.

در حال حاضر ما داریم آماده می‌شویم که به تایوان پرواز کنیم تا یک دختر نه‌ساله‌ی چینی را از دست ارتش تایوان و گروهی از اَبَر-نینجاهای الجن، به نام لونگ‌لی، نجات بدهیم.

یک حسی به من می‌گوید اوضاع قرار است خیلی خیلی جالب‌تر بشود.



«مایکل بیدار شو. داری خواب می‌بینی.»
چشمانم را باز کردم و تایلورا^۱ را دیدم که رویم خم شده بود. «چیزی نیست،
فقط داشتی خواب می‌دید.»
چشمانم را مالیدم و بعد آهسته در جایم نشستم. «ما کجاایم؟»
«هنوز توی وَنیم.»
نفس عمیقی کشیدم و بعد آهسته آن را بیرون دادم. سمت راست دهانم
داشت شدیداً تیک می‌زد. «یه کابوس دیگه دیدم.»
«می‌دونم. دیدمش.»
«تو کابوسم رو دیدی؟»
تایلور با سرش تأیید کرد: «آره وحشتناک بود. این دفعه من هم
توش بودم.»

1- Taylor

از زمانی که آمپر را منفجر کرده بودیم، دائماً کابوس انفجار و غرق شدن کشتی را می‌دیدم. مردمی را می‌دیدم که روی کشتی گیر افتاده‌اند و جیغ‌کشان، تلاش می‌کنند فرار کنند و در نهایت غرق می‌شوند؛ ولی به‌تازگی این مردم تبدیل به افرادی شده بودند که آن‌ها را می‌شناختم، مانند مادرم یا اوستین. این بار تایلور را دیدم.

گفتم: «وحشتناک بود.»

تایلور دستش را روی شانهم گذاشت. «کاش می‌دونستم چه‌طور این کابوس‌ها رو ازت دور کنم. من حتی سعی هم کردم.»

گفتم: «شاید برای همین هم خودت توش بودی.»

ما پیش از طلوع، پرو را ترک و حدوداً هفت ساعت پرواز کرده بودیم. سرانجام در یک جاده‌ی خاکی در وسط ناکجاآباد فرود آمدیم. وقتی از هواپیما پیاده شدیم، دو مرد با کت و شلوار و عینک‌آفتابی‌های تیره آنجا بودند، که به‌جز اینکه به ما بگویند سوار ون بشویم، چیز زیادی نگفتند. حالا بیشتر از یک ساعت بود که داشتیم روی همان جاده‌ی خاکی حرکت می‌کردیم و منظره‌ی بی‌انتهایی از چمنزار، کاکتوس، درختان سرو و جاشوا که هر از گاهی با حصارهای خاردار قطع می‌شد، مقابلمان بود. از پنجره به بیرون خیره شدم و چشم‌هایم را در مقابل آفتاب بعدازظهر باریک کردم. گفتم: «فکر می‌کنی کجاییم؟»

تایلور گفت: «می‌دونی. همه‌ش یه چیز تکرار شده. حس می‌کنم تو یکی از اون کارتونها هستیم که یه پشت‌صحنه همه‌ش داره تکرار می‌شه.»

ابیگیل^۱ به روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «بینین، گاوها. صد تا هستن.»

همه بیرون را تماشا کردند تا گله‌ی بزرگی از گاوها را ببینند که در منطقه پخش شده بود.

اوستین گفت: «در واقع اون‌ها گاوه‌ای برانگوس هستن. ترکیبی از نژاد

1- Abigail

گاوهای براهمان هندی و نژاد گاوهای آنگوس اسکاتلندی محسوب می‌شوند که در پی تحقیقات پیوندی که تو جانرت، لوئیزیانا در سال ۱۹۳۲ انجام شد، به‌وجود آمدند.»

جک پرسید: «اوستین گفت اون حیوون‌ها چی هستن؟»
ایبگیل گفت: «گاو.»

مک‌کینا پرسید: «کی می‌رسیم اونجا؟»
تسا^۲ گفت: «اونجا کجا هست؟ چرا اون‌ها باید این‌قدر همه‌چیز رو مخفی نگه دارن؟ ما که الجن نیستیم.»

مردی که در صندلی کنار راننده نشسته بود گفت: «لطفاً این کلمه رو به زبون نیارین.» از زمانی که راه افتاده بودیم این اولین باری بود که صحبت می‌کرد.
تسا گفت: «چی رو... الجن؟» و از قصد کلمه را به زبان آورد.
مرد گفت: «آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه کی ممکنه به حرف‌هاش گوش بده.»
تسا غرغرکنان گفت: «اگه کسی به حرف‌های ما گوش بده، از ملالت می‌میره.»

گفتم: «بهتره که ندونیم کجا هستیم. شاید دستگیر شدیم و اون‌ها برای اطلاعات شکنجه‌مون کردن.»

تسا گفت: «تو خیلی با ظرافت از کلمات استفاده می‌کنی وی. الان خیلی حالم بهتر شد.» بعد از راننده پرسید: «نرسیدیم؟»
راننده بدون اینکه به عقب نگاه کند گفت: «چرا خانم. این مزرعه‌ی تکه‌ای-از-زمان است.»

تایلور پرسید: «ما داریم می‌ریم به یه مزرعه؟»
راننده گفت: «بله خانم.»

گفتم: «مزرعه منطقی به نظر می‌آد. اون جویری حریم خصوصی خودشون و

1- MacKenna

2- Tessa